



مردی که حس ششم داشت



مردان راز

آدم‌های مخصوص. «رضا باهیجان پرسید: «مثل شعبده‌بازها؟» ناصر آقا بلندتر خندید و گفت: «نه جانم، شعبده‌باز کجا بود. عصای سفید مخصوص روشن‌دلان است. با آن می‌توانند مسیر حرکتشان را پیدا کنند. تازه با دیدن عصا بقیه می‌فهمند که آن‌ها روشن‌دل هستند و از سر راهشان کنار می‌روند. عصای سفید همراه و دوست آنهاست.»

بچه‌ها که حسابی تعجب کرده بودند، به ناصر آقا نگاه کردند و گفتند: «یعنی این آقا واقعا نابینا است؟» ناصر آقا سری تکان داد و گفت: «بله، بهتر است از سر راهش کنار بروید تا بتواند به راحتی از پیاده‌رو رد شود. مخصوصاً اینکه شما روی مسیر زرد مخصوص آن‌ها ایستاده‌اید.»

بچه‌ها خم شدند و به یک ردیف موزاییک زرد راه‌راه زیر پایشان که وسط پیاده‌رو کشیده شده بود، نگاه کردند. تا به حال فکرش را هم نکرده بودند که این مسیر مخصوص روشن‌دلان درست شده. صدای تق‌تق عصای سفید مرد جوان نزدیک‌تر شده بود. بچه‌ها یکی یکی و با عجله از مسیر موزاییک‌های زرد کنار رفتند تا مرد نابینا به راحتی بتواند رد شود. مرد جوان نابینا لبخند زنان نزدیک شد. رضا داد زد: «سلام آقا.» پشت سرش بقیه‌ی بچه‌ها هم سلام کردند. مرد جوان با مهربانی جوابشان را داد. بعد هم لحظه‌ای ایستاد. دست برد توی جیب کتش و پنج‌تاشکلات بیرون آورد و مشت پر از شکلاتش را جلوی بچه‌ها باز کرد و گفت: «بفرمایید، نفری یک شکلات. یکی هم بدهید به آقای بقال.» ناصر آقا از جلوی مغازه‌اش با صدای بلند تشکر کرد. بچه‌ها هم خوش‌حال و خندان یکی یکی شکلات‌هایشان را برداشتند و از مرد جوان تشکر کردند.

شاید خیلی از شما تا به حال عصای سفید ندیده باشید و ندانید عصای سفید چیست. بچه‌ها هم این را نمی‌دانستند تا اینکه مرد جوان و عصای سفیدش را دیدند.

آن روز علی داشت توپ را سمت رضا شوت می‌کرد که از دور او را دید. آهسته از ته پیاده‌رو می‌آمد و تق‌تق عصای سفید رنگش را به زمین می‌کوبید. علی با هیجان و آهسته به بچه‌ها گفت: «هی بچه‌ها، آن آقای جوان را ببینید. چه عصای بامزه‌ای دارد!» سعید با عجله برگشت و به مرد جوان نگاهی انداخت و آهسته گفت: «عصایش عجیب است! جوان‌ها که عصا دستشان نمی‌گیرند!» رضا که عاشق خیال‌بافی بود، لبخندی زد و گفت: «بعضی وقت‌ها شعبده‌بازهای جوان عصاهای عجیب و غریب دارند. مگر فیلم تخیلی‌ها را ندیده‌اید؟!» بچه‌ها باهیجان سر تکان دادند و حرف او را تأیید کردند و غرق تماشای مرد جوان شدند که از آخر پیاده‌رو توی مسیر مشخص زرد رنگ آهسته جلو می‌آمد. علی که انگار کمی نگران شده بود، گفت: «نکند ما را غیب کند!» سعید لبخندی زد و گفت: «نکند تو پیمان را غیب کند!» رضا هم که عاشق خیال‌بافی‌های عجیب و غریب بود، باهیجان دادی کشید و گفت: «شاید هم همه‌مان را ناپدید کند یا تبدیل به پرنده کند!» بچه‌ها با حرف رضا حسابی ترسیدند و شروع کردند به پیچ‌پیچ کردن. ناصر آقا بقال که جلو در مغازه‌اش ایستاده و حرف‌های بچه‌ها را شنیده بود، اخمی کرد و گفت: «مگر تا به حال عصای سفید ندیده‌اید؟!» بچه‌ها با تعجب به ناصر آقا نگاه کردند و جواب دادند: «نه، عصاها بیشترشان قهوه‌ای‌اند یا سیاه. تازه شکلشان هم فرق دارد. این عصا مثل عصاهای معمولی نیست!» ناصر آقا لبخندی زد و گفت: «این یک عصای مخصوص است. برای

